



# خروس می گفت قوقو

• طاهره ایبید • تصویرگر: سمیه محمدی

یکهو صدایی شنید: «گمانم گم شده‌ای؟»  
 یک سمندر بی خال از پشت سنگی بالا آمد.  
 خروسو عقب رفت. گفت: «نشده‌ام.»  
 سمندر گفت: «کجا می روی؟»  
 خروسو آهسته گفت: «نمی دانم.»

خروسو به بیابان رسید. یک دفعه قوقوش گرفت. سرش  
 را چرخاند. دور و برش را نگاه کرد. وقتی کسی را ندید،  
 سرش را زیر بالش برد و خواند: «قوقو. قوقو.»  
 خروسو نمی توانست قوقولی قوقو بخواند، فقط  
 می گفت: «قوقو قوقو.»

قوقو!  
قوقو!

خروسو چیزی نگفت. سمندر گفت: «نکند از آوازت  
خوشت نمی آید؟»

خروسو گفت: «معلوم است که...»  
یک دفعه سر و کله‌ی یک سمندر با خال‌های زرد پیدا  
شد. سمندر خال‌دار گفت: «هی بی‌خال بیا برویم آب بازی.»  
بی‌خال گفت: «الآن.»

خروسو با تعجب به سمندر خال‌دار نگاه کرد. بی‌خال  
به طرف خال‌دار دوید. خروسو پرسید: «کدامتان سمندر  
واقعی هستید؟ تو که خال نداری یا او که خال دارد؟»  
بی‌خال گفت: «همه‌ی سمندره‌های واقعی خال دارند؛  
اما من هم که خال ندارم، واقعی‌ام.»

سمندر خال‌دار گفت: «واقعی متفاوت.»  
خروسو خواست پرسد: «مسخره‌ات نمی‌کنند؟» نپرسید.  
سمندرها راه افتادند. خروسو با خودش گفت: «یعنی  
من هم یک خروس واقعی‌ام؟»  
دوباره قوقوش گرفت. نوکش را بست؛ اما یک دفعه  
آن را باز کرد و خواند:

«قوووو... قوووو.»

نفس راحتی کشید. دلش خواست دوباره بخواند.  
نوکش را باز کرد و کمی بلندتر خواند:  
قوووو... قوووو.

سمندر بی‌خال از دور برایش سوت زد. خروسو خندید  
و با نوک باز به سمت مزرعه راه افتاد:  
قوووو... قوووو.  
قوووو... قوووو.

سمندر گفت: «وقتی کسی نمی‌داند کجا می‌رود، گم  
شده است.»

خروسو آهی کشید و گفت: «از مزرعه می‌آیم.»  
سمندر از روی سنگ پایین پرید. به چشم خروسو زُل  
زد و گفت: «چرا سر به بیابان گذاشتی؟»

باز خروسو قوقوش گرفت. نمی‌خواست جلوی  
سمندر قوقو کند. می‌ترسید او هم مسخره‌اش کند. با  
بال‌هایش نوکش را بست. هوادر گلویش پیچید. سرفه‌اش  
گرفت. سمندر جلو پرید. با دست به پشتش زد. نوک  
خروسو باز شد. قوقوو، قوقوو، قوقوو از دهنش پرید.

سمندر دور خروسو چرخید. خروسو سرش را پایین  
انداخت. سمندر گفت: «چرا توی مزرعه نماندی؟»

خروسو گفت: «من مثل خروس‌های دیگر نیستم.»  
سمندر گفت: «خب نباش.»

خروسو بالش را باز کرد و گفت: «همه مسخره‌ام می‌کنند.»  
سمندر گفت: «کی؟»

خروسو گفت: «جوجه‌ها.»  
سمندر گفت: «فقط جوجه‌ها؟»

خروسو کمی عصبانی شد: «مرغ‌ها، خروس‌ها، همه.»  
سمندر با پنجه‌اش سرش را خاراند و گفت: «تو از  
آنها فرار می‌کنی؟»

خروسو آهسته گفت: «خب مسخره‌ام می‌کنند.»  
بعد هم نوکش را محکم بست تا قوقو نکند.

سمندر گفت: «آنها که این‌جا نیستند، پس چرا راحت  
نمی‌خوانی؟»

